



ظهور و سقوط ناسیونالیسم

دیود مک‌گراون

ترجمه از انگلیسی: محی‌الدین شریف‌زاده*

شاید در سال‌های اخیر کمتر پدیده‌ی سیاسی به اندازه‌ی ناسیونالیسم توجه همگان را به خود جلب کرده است و در همان حال از کمتر پدیده‌ای بدین اندازه چشم‌پوشی شده است. تا اواسط قرن بیستم در ادبیات علوم سیاسی و علوم اجتماعی ناسیونالیسم به زباله‌دان تاریخ پیوسته و دوران ناسیونالیسم به سر آمده بود. ناسیونالیسم در قرن ۱۹ وارد قالب دولت‌های نو شد و در قرن بیستم در ناقص‌ترین نمود خود به صورت فاشیسم ظاهر شد. به نظر می‌رسد که هدف نهایی آن از میان برداشتن امپراطوری‌ها باشد چرا که رژیم‌های استعماری با استفاده از ناسیونالیسم به عنوان ابزاری برای ملت‌سازی استفاده کردند. به نظر می‌رسد که مشاهدات دوبلی سیرس^۱ بر اساس دانش رایج درست باشد. وی می‌گوید:

«ناسیونالیسم فقط دارای نتایج عملی اندک و وضعی نیست. ناسیونالیسم در ریشه‌ی جنگ آرمیده بود. به طور خاص شوونیسم آلمانی منجر به دو جنگ وحشتناک شد. علاوه بر این گرایش‌های ناسیونالیستی در نیمه‌ی دوم قرن بیستم هم یک تهدید در برابر خلق جامعه‌ی جهانی مساعد و امن که تکنولوژی امکان خلق آن را در اختیار ما قرار داده بود، به حساب می‌آمد (مشروط بر اینکه رشد جمعیت می‌توانست کنترل شود). در این میان ناسیونالیسم‌های خطرناک بودند که منجر به شورش علیه حکومت‌های خود شدند، که در این میان می‌توان به باسک‌ها، ولزیها، کردها، سرخپوستان و کانادایی‌های فرانسوی زبان اشاره کرد. ممکن است این شورش‌ها

* کارشناس ارشد زبان و ادبیات انگلیسی

ریشه در بی‌عدالتی‌های اقتصادی داشته باشند. اما بی‌عدالتی‌ها را به وسیله‌ی توزیع دوباره‌ی درآمدها می‌توان به راه درست هدایت کرد».

سیرس با نوشتن چنین دیدگاهی در اوایل ۱۹۸۰ به شکست دانشمندان علوم اجتماعی در تفسیر آنچه که در چند قدمی آنها اتفاق می‌افتد، اشاره می‌کند. او بیشتر شکست آنها را در جدی گرفتن ناسیونالیسم سرزنش می‌کند و هر چه به پایان هزاره می‌رسیم این مهم کمتر مورد توجه قرار می‌گیرد. در غرب، مناطق و ملت‌هایی که به نظر می‌رسید در دولت‌های فعلی خود هضم شده‌اند، در اواخر قرن خواهان استقلال بیشتری شدند، درست زمانی که سازمان‌های فراملی مثل اتحادیه‌ی اروپا و انجمن تجارت آزاد آمریکای شمالی در حال کاهش قدرت مطلق دولت‌هایشان بودند.

در جهان سوم، ناسیونالیسم آزادیخواه هدف خود را که از میان برداشتن امپراطوری‌ها بود، انجام داد. و به نظر می‌رسید تا دهه‌ی ۱۹۹۰ خواهان ترک صحنه باشد، تنش‌های قومی گسترش یافته‌اند و با کمترین مشکلی می‌توان ظهور آنها را به ابزارهایی که استعمارگران برای قاعده‌ی «تفرقه‌بینداز و حکومت کن» به کار گرفته بودند، نسبت داد.

تنش‌های قومی در آفریقای مرکزی بین توتسی‌ها و هوتوها بیشتر ریشه در دیدگاه‌های نژادپرستانه‌ای دارد که خواهان ترسیم نقشه‌ی منطقه بودند. نزاع دراز مدت فرهنگی بین این دو گروه و نهایتاً سقوط کمونیسم در ۱۹۸۹ باعث ظهور موج ناسیونالیسم در امپراطوری‌های شوروی سابق شد تا جایی که خوشبین‌ترین مفسران نمی‌توانستند آن را نادیده بگیرند. واژه‌های جدید برای تصفیه‌ی قومی (واژه‌ای جدید برای ایده‌ای کهنه) در جنگ‌های سه‌جانبه‌ی در یوگسلاوی سابق ابداع شدند که به تلاش مایوسانه‌ی مأموران سازمان ملل جهت خلق واژه‌هایی برای کشتارهای بیناقومی (آنچه که کتاب‌ها به ما می‌گفتند وقوع آن غیرممکن است) مربوط می‌شد. با وجود این ناسیونالیسم هنوز هم زنده به نظر می‌رسد.

تفسیر این حوادث چیست؟ کتاب‌های نوشته شده کمک‌چندانی به ما نمی‌کند چرا که مطالب چشمگیری راجع به ملت‌سازی در قرن نوزدهم که بیشتر دولت‌های اروپایی بر اساس آن شکل گرفته‌اند، نوشته شده است. همچنین ناسیونالیسم آزادی‌خواه موضوع دیگری است. اگر چه در مقایسه با ملت‌سازی منابع کمتری راجع به آن در دسترس است. این مفاهیم در قرن بیستم ظهور کرده‌اند اما هنوز از گردونه خارج نشده‌اند. به نظر می‌رسید که پیشرفت‌های اواسط قرن این مشکلات را حل کرده باشند. فاشیسم از بین رفته و دولت‌های پس از جنگ شکل امن‌تری از

ناسیونالیسم اقتصادی را پرورانده بودند. آنجا که به دنبال مهار حمایت ملی از رقابت‌های اقتصادی با دولت‌های دیگر بر سر منابع ملی بودند. تا دهه‌ی ۱۹۸۰ که دیگر نادیده گرفتن ناسیونالیسم غیرممکن بود. طرح «ایده‌ی ابراز نشده» نامطلوب به نظر می‌رسید. گاردین روزنامه‌ی لیبرال بریتانیا عنوان خود را چنین نوشت «پرچم‌های بیشتری را پایین نیاورید». که اشاره به چارچوب تام نایرین داشت که می‌گفت: اگر پرچم‌های جدید پایین آورده شوند، دید کهنه با نظم نوین جهانی خرابی به بار خواهد آورد (نایرین ۱۹۹۳، ۳). گویی که پرچم‌های جدید به طور اجتناب‌ناپذیری منجر به تصفیه‌ی قومی می‌شود. این نظم نوین به سرعت به بی‌نظمی نوین جهانی تغییر یافت. و عقایدی که حاصل تقسیم دوگانه‌ی جنگ سرد بودند به آسانی به دیدگاه جدید مانیچی^۱ ترجمه شدند. شکاف قومی جایگزین «جنگ سرنوشت» شده بود (همان).

تا دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ ارتدوکس سیاسی چپ و راست دل خوشی از اشکال جدید ناسیونالیسم نداشتند. لیبرالیسم راست نو، اولویت را به بازار می‌داد که هدایای قدرت برای تقلیل تنش‌ها به رقابت‌های اقتصادی و حل آنها بوسیله‌ی ابزارهای مشخص بود. شکل قدیمی از افکار محافظه‌کارانه، که فشار بیشتری را بر واحدهای ملی به عنوان هسته‌ی اصلی اقتصاد وارد می‌آورد، باعث از دور خارج کردن روابط سیاسی و اجتماعی به وسیله‌ی نئولیبرالیسم شد. فقط بدین خاطر که نئولیبرالیسم به خاطر تهدیدهای ناشی از بدنه‌ی فراملی مثل اتحادیه‌ی اروپا برای حاکمیت ملی دوباره رونق گیرد.

مشکل این تحلیل از آن جا ناشی می‌شود که آن نمی‌تواند تضاد بین بازارهای جهانی و خودمختاری را حل کند چرا که پیروزی اقتصاد بر سیاست را حتمی فرض کرده است.

در دهه‌های ۱۹۸۰ راست‌های بریتانیا، واگن خود را چنان محکم به اسب نئولیبرالیسم بسته بودند که بعدها صحبت کردن در مورد جهت حرکت آن چندان متقاعد کننده نبود. از چندین نگاه تداعی بین لیبرالیسم و ناسیونالیسم به شیوه‌ی قرن نوزدهم از بین رفته است.

تقلیل بازار به یک مکان تجاری بدین معنی بود که در کابینه‌ی نخبگان راست جایی برای ملت وجود نداشت. چپ‌های لیبرال هم آمادگی کافی برای تحلیل اشکال جدید ناسیونالیسم را نداشتند. ناسیونالیسم چه در شکل سیوسیالیسم و چه در شکل سوسیال دموکرات چندان توجه چپ‌ها را

جلب نمی کرد.

دونالد سامون (۱۹۹۷) در مطالعات گسترده‌ی خود در مورد تاریخ سوسیالیسم روشن می‌سازد که دولت‌های سوسیال - دموکرات در درون ناسیونالیسمی سازمان یافته و بالقوه کار می‌کردند که این رویکرد صراحت چندانی نداشت. با این وجود سوسیال دموکرات‌ها خود را علیه ناسیونالیسم که بابورژوا، یا احزاب سیاسی راست در ارتباط بود، تعریف می‌کردند. کمونیسم قبل از فروپاشی، امید خود را به اتحاد کارگران تمام دنیا بسته بود (نه به ملت‌ها). سوسیال دموکرات‌ها هم از جهان وطنی مبهم و در حال انقضاء به امید بدرقه کردن با ناسیونالیسم، بیشتر حمایت می‌کردند. موقعی که ناسیونالیسم در کشورهای غربی ظهور کرد آنها آمادگی کافی نداشتند. (اسکاتلند و ولز همچنان به ایجاد مشکلات فکری و سیاسی برای احزاب کارگر ادامه می‌دادند). تعدادی از متفکران بروی آمیختگی سوسیالیسم و ناسیونالیسم (ناسیونالیسم نو) کار کرده‌اند. اما احزاب اصلی سوسیال دموکرات اروپا تا حد زیادی بر این باورند که این مطالعات آنچنان به آنها ارتباطی ندارد.

ناسیونالیسم چیست:

علاوه بر احزاب سیاسی، مراجع دانشگاهی هم بر سر واژه‌ی ناسیونالیسم اختلاف زیادی داشتند. امروزه سخت است که کاتالوگ یکی از ناشران را باز کرد که از ذکر کتاب‌های انبوهی راجع به ناسیونالیسم دور مانده باشد (البته این کتاب هم تقصیر خود را در این حوزه می‌پذیرد). ناسیونالیسم موضوع در حال گسترش بود و در تمام دنیا اهمیت نظریات ناسیونالیسم برای دانشمندان کمتر از اهمیت مطالعات تجربی نیست.

اما دانشجویانی که به مطالعه‌ی ناسیونالیسم مشغول‌اند، ممکن است به زودی مأیوس شوند، چرا که تعریف دقیقی از مفاهیم کلیدی این حوزه وجود ندارد. به طور کلی توافق در مورد تعریف ناسیونالیسم، ملیت و ملت خیلی اندک است.

واقعاً چرا باید چنین باشد؟ مثل تمام مفاهیم علوم اجتماعی، تعاریف و تفاوت مفاهیم ریشه در نظریه‌ها دارند همچنانکه انتظار داریم دانشمندان علوم اجتماعی در مورد طبقه‌ی اجتماعی اختلاف نظر داشته باشند، جای تعجب نیست که آنها در مورد ملت و ناسیونالیسم به توافق نرسند. اجماع بر روی یک نظریه‌ی ناسیونالیسم در دنیا غیر ممکن است همچنانکه جان‌ها اشاره می‌کند: «مفاهیم هم مثل رخدادهای تاریخی متنوع هستند». ملت هم مثل طبقه‌ی اجتماعی به رویکردهای اجتماعی وابسته است. به قول راجر بروبیکر: «در نگاه اول ملت یک مقوله‌ی عملی است نه تحلیلی، برای

فهم ناسیونالیسم ما باید دلالت عملی مقوله‌ی ملت، راههایی را که از طریق آن مفاهیم ساختار بندی می‌شوند، افکار و تجربیات انتقال می‌یابند و گفتمان و اعمال سیاسی سازماندهی می‌شوند را بفهمیم» (برویکر ۱۰: ۱۹۹۶)

این حوزه یکی از حوزه‌های آشنا اما باتلاقی علوم اجتماعی است. آیا ملت‌ها واقعی هستند یا فقط اصطلاحات گفتمانی هستند که در اعمال اجتماعی و سیاسی گرفتار آمده‌اند. آیا ما بر روی رخدادهای فرایندهای تاریخی که در آن ایدئولوژی ناسیونالیسم و ملت عمل می‌کنند تمرکز می‌کنیم و یا بیرون از این حوزه قرار گرفته و آنها را ساختار شکنی می‌کنیم؟ ممکن است ما از برویکر پیروی کنیم که می‌گوید: «ما باید بین مطالعه‌ی ملیت و ملت بودن از یک طرف و مطالعه‌ی ملت به عنوان موجودی جوهری، اشتراکی و عامه از طرف دیگر تمایز قائل شویم. ما نباید بیرسیم ملت چیست. بلکه باید از خود بیرسیم که چگونه ملیت به عنوان یک رویکرد فرهنگی و سیاسی شکل می‌گیرد (همان ۱۶). الگوهای خطی هم نمی‌توانند نادیده گرفته شوند. اما ملت الگوهای تجارت داخلی را نمی‌سازد. رنان در اظهارنظری راجع به انعکاس اتحادیه‌ی اروپا می‌گوید که «اتحادیه‌ی گمرکی «وطن» نیست. اما وی پیش بینی کرد که احتمالاً کنفدراسیون اروپایی جایگزین ملت خواهد شد». این نظریه آشکارا جلوتر از زمان خود بود. در حالی که منافع مادی و اقتصادی نمی‌توانند نادیده گرفته شوند، اما ناسیونالیسم فراتر از اینهاست. به قول کانبریانت انسان اجازه نمی‌دهد که به خاطر منافعش کشته شود. آنها اجازه می‌دهند که به خاطر علائقشان کشته شوند. (به نقل از کوئور ۲۰۶: ۱۹۹۴) باید توجه کرد که ما نباید بین علائق و منافع مادی دوگانگی ایجاد کنیم. چرا که این به معنی نادیده گرفتن منافع ملی می‌باشد که از نگاه ژئوپولوتیک به اندازه‌ی منافع اقتصادی مهم هستند. نهایتاً ناسیونالیست‌ها ممکن است بر روی جغرافیا (رودها، کوه‌ها، خاک) تأکید زیادی داشته باشند اما چنین رویکردی به معنی نادیده گرفتن این واقعیت است که ملت یک خانواده‌ی معنوی است نه گروهی که به وسیله‌ی اشکال زمین تعدیل شده باشد (رنان درالی و سانی ۵۲: ۱۹۹۶).

پس بایسته‌های ملت کدام‌ها هستند. رنان می‌گوید اگر بخواهیم به زبان قرن نوزدهم صحبت کنیم ملت در جوهر یک روح، اصول روحی و یا نوعی آگاهی اخلاقی است. بنابراین او به این نتیجه می‌رسد که ملت، انسجام در ابعاد وسیع می‌باشد که به وسیله‌ی احساس تقدس که فرد در گذشته ساخته و یا می‌خواهد در آینده بسازد، ساخته می‌شود (الی و سانی ۵۳: ۱۹۹۵). این به

تعریف بندیک آندرسون که یک قرن بعد از سخنرانی رنان که ملت را یک جامعه‌ی ذهنی معرفی کرد، خیلی نزدیک است. در این دوره‌ی میانی دانشمندان جوهر زیادی را برای شناسایی ماهیت عینی ملت، صرف کرده‌اند.

اما آنچه در مورد سخنرانی رنان به فراموشی سپرده شد، هدف او از این سخنرانی بود. سخنرانی او از یک رویکرد سیاسی حکایت می‌کرد نه دیدگاهی آکادمیک. وی یک ناسیونالیست لیبرال فرانسوی بود که به وسیله‌ی شکست فرانسه و انضمام الزاس - سورین به پروس بدین استدلال که این قلمرو بخشی از سرزمین رایش می‌باشد، ترسانده شده بود. رنان زحمت زیادی کشید که بگوید متعهد همیشگی مردم به قلمرو وی که در آن، بر آنها حکومت می‌شود ضروری است. آنچه را که او «همه‌پرسی همیشگی» ملت می‌نامید. آنجا که می‌گوید: «اجماع انبوه انسان‌ها با دلگرمی و روحی سالم یک نوع آگاهی اخلاقی به وجود آورد که ملت نام دارد». اما گوش شنوایی برای باورهای او وجود نداشت. ۶۰ سال و دو جنگ جهانی طول کشید که این موضوع فهمانده شود. تا بدین شک تا دهه‌های ۱۹۹۰ تعریف آندرسون از ملت به عنوان جامعه‌ی ذهنی رویکرد غالب بود. او هم مثل رنان به ابعاد روانی مسائل نگاه می‌کند. وی می‌گوید:

«ملیت، ملت بودن و ناسیونالیسم و موضوعهای فرهنگی مصنوعی می‌باشند. برای فهم درست آنها ما باید بدانیم که چگونه آنها موجودیت تاریخی یافته‌اند و معانی آنها چگونه در گذر زمان عوض شده است. و چگونه امروزه چنین اعتبار عاطفی بدست آورده‌اند» (آندرسون ۴: ۱۹۹۱)

آندرسون به طور خاص بر این باور است که ملت به دلایل زیر یک جامعه‌ی ذهنی سیاسی است:

- ملت مقوله‌ای ذهنی است چرا که اعضاء کوچکترین ملت‌ها هم، تمام هم‌نوعان خود را نمی‌شناسند، ملاقات نمی‌کنند و چیزی هم از آنها نمی‌شوند اما در ذهن تک‌تک آنها تصویری از این جامعه وجود دارد.
- ملت به صورت محدود در ذهن تصور می‌شود. چرا که بزرگترین ملت‌ها هم که دارای یک میلیارد نفر جمعیت می‌باشند دارای محدوده‌ای می‌باشند که آنسوی آن متعلق به ملت دیگری است.
- ملت به صورت مطلق تصور می‌شود چرا که این مفهوم در دوره‌ای ابداع شده که روشنفکری و انقلاب در حال تخریب ساحت مقدس پادشاهی بودند.

• ملت به صورت یک مفهوم عمومی تصور می‌شود چرا که صرف نظر از نابرابری‌ها و بهره‌کشی‌هایی که ممکن است بر هر یک از آنها حاکم باشد ملت همیشه به عنوان یک دوستی عمیق و هم‌پراز در نظر گرفته می‌شود.

باید به خاطر داشت که به رغم آندرسون ملت مقوله‌ای است ذهنی نه خیالی وی جمله‌ی معروف ارنست گلنر را نقل می‌کند که می‌گوید: «ناسیونالیسم بیداری ملت‌ها برای خود آگاهی نیست، ناسیونالیسم جایی که ملت وجود ندارد آن را اختراع می‌کند».

به باور آندرسون گلنر اختراع کردن را با جعل کردن و تخریب کردن اشتباه می‌کند. به عبارت دیگر ملت پدیده‌ای ذهنی است نه خیالی. این تمایز مهمی است که مبنای این کتاب قرار گرفته و ممکن است به آسانی نادیده گرفته شود. در نقد آندرسون می‌توان گفت که او به راه‌هایی که از طریق آن این فرایند انجام و سپس حفظ می‌شود اشاره نکرده است.

نظریه‌ی کدوری که می‌گوید ناسیونالیسم دکترینی بود که در اوایل قرن نوزدهم در اروپا اختراع شد، به جای پاسخ سؤال‌های بیشتری را به ذهن می‌رساند. به عنوان مثال می‌توان پرسید که آیا قبل از آن چیز دیگری وجود نداشته است و اگر جواب منفی است، چگونه ناسیونالیسم اشکال مختلفی به خود گرفته است و آیا آن به قرن بیست و یکم هم می‌رسد.

ناسیونالیسم پر از معما است. آن شکلی از عمل که تحلیل (برویکر) آن خود را به عنوان یک پدیده‌ی جهانی می‌نماید اما در همان حال اختصاصی و محلی هم هست. به تحلیل آندرسون آن یکی از خصوصیات عصر حاضر است اما بی‌شک ریشه در گذشته‌های دورتر دارد. به نظر اسمیت آن ضرورتاً مربوطه به امور فرهنگی از قبیل زبان، مذهب و نمادها می‌باشد، اما نمی‌تواند از توسعه‌ی مادی و اقتصادی متمایز گردد. (نایرین)

از این معماها برای مرور بحث‌های مربوط به ناسیونالیسم در سال‌های اخیر کمک خواهیم گرفت. که اصلی‌ترین آن رابطه‌ی بین ابعاد سیاسی و فرهنگی و یا به عبارت دیگر رابطه‌ی بین دولت و ملت می‌باشد. دو واژه‌ی دولت و ملت آنچنان به هم پیوند خورده‌اند که فرهنگ لغات به سختی بین آنها تمایز قائل می‌شوند. به عبارت خیلی ساده واژه‌ی ملت مترادف دولت می‌باشد. برای مثال ما از ملت بریتانیا صحبت می‌کنیم در حالی که بر این امر واقف هستیم که آن یک دولت چند ملیتی می‌باشد. حتی تاریخ نگاران این موضوع بحث‌برانگیز مثل لینداکلی (۱۹۹۲) از چگونگی استحکام این ملت در قرن هجدهم صحبت می‌کنند. جامعه‌شناسان هم تمایل دارند که

ملت و دولت را با هم یکی بگیرند. به عنوان مثال آنتونی گیدنز ملت را به عنوان نوعی از طرف قدرت تعریف می‌کند که مرزهایی، آن را احاطه کرده‌اند. وی می‌گوید «ملت زمانی موجودیت می‌یابد که دولتی با نظارت واجد بر منطقه‌ای که حاکمیت آن ادعا می‌شود وجود داشته باشد (گیدنز: ۱۹۸۵: ۱۱۹) و دولت - ملت مجموعه‌ای از اشکال بنیادی حاکمیت هستند که نظارت بر منطقه‌ای با مرزهای مشخص را در انحصار خود دارند. و حاکمیت آن به وسیله‌ی قانون و ابزارهای کنترل خشونت داخلی و خارجی تثبیت می‌شود» (همان: ۱۲۱).

آمیختگی دولت و ملت طبیعی بود و باید جدی گرفته شود. آن تنها لغزش مدار گیدنز نیست. آنچه شایان ذکر است این است که در دولت‌های مدرن ابعاد فرهنگی و سیاسی آنقدر با هم همسانی داشته‌اند که ما دولت و ملت را مترادف به حساب می‌آوریم. اما عبارت قراردادی آن یعنی دولت - ملت دال بر این نکته است که مردمی که تحت حاکمیت بنیادهای یک دولت قرار دارند تا حد زیادی از لحاظ فرهنگی همگن می‌باشند و دارای هویت نمادین، مذهبی و زبانی یکسانی می‌باشند. از آنجا که نویسنده‌ی این کتاب از لحاظ زمانی در پایان قرن بیستم و از لحاظ مکانی در میان ملتی بدون دولت یعنی اسکاتلند - جایی که عدم تعادل بین دولت و ملت آشکارتر و مشکل‌سازتر است زندگی می‌کند، نمی‌تواند به فرد قراردادی اعتماد کند. دانشمندانی مثل کونور (فعل: ۱۹۹۴) بر این باورند که تعداد کمی از به اصطلاح دولت - ملت‌ها دارای مشخصه‌ای می‌باشند که در بالا اشاره شد. جامعه‌شناسان تاریخی مثل چارلی نیلی سعی می‌کنند بین دولت - ملت و دولت‌های ملی که تحت حاکمیت ساختارهای بنیادی و سیاسی یکسان قرار دارند، تمایز قائل شوند. وی می‌گوید تعداد کمی از دولت‌های اروپایی می‌توانند به عنوان دولت - ملت در نظر گرفته شوند. (شاید سوئد و ایرلند) و کشورهایی مثل بریتانیای کبیر، آلمان و فرانسه که نمونه‌ی بارز دولت‌های ملی می‌باشند، معیار دولت - ملت را دارا نیستند (تیلی: ۱۹۹۲: ۳).

واقعاً چرا دولت و ملت به جای همدیگر به کار می‌روند. اینجا در نگاه شرق و غرب نسبت به ناسیونالیسم یک تمایز عمده وجود دارد. این تمایز که هم از لحاظ ایدئولوژیکی و هم از لحاظ تحلیلی دارای اهمیت اساسی می‌باشد که به وسیله‌ی هانس کوهن در سال ۱۹۴۵ روشن گردید. به عبارت دیگر آن به ما کمک می‌کند که راجع به برتری اشکال سیاسی ناسیونالیسم در غرب بر اشکال قومی آن در شرق قضاوت کنیم. در همان حال آن چگونگی پیشرفت چنین اشکالی را در سایه‌ی پیشرفت‌های سیاسی - اقتصادی توجیه می‌کند (برای مثال می‌توانید به بحث مناطق

ناسیونالیسم بوسیله‌ی گلنر در صفحات ۷۷ و ۷۸ مراجعه کنید).

به رغم کوهن ناسیونالیسم غرب در کشورهایی مثل انگلستان، فرانسه، هلند، سوئیس و ایالات متحده در واکنش به تشکیل دولت‌های مدرن شکل گرفت. ناسیونالیسم در آن‌جا جنبه‌ی سیاسی و ارضی داشت و ملت و قلمرو سیاسی که تحت حاکمیت دولت بوده بر هم منطبق هستند. اما در اشکال شرقی ناسیونالیسم (که با آلمان شروع می‌شود) چنین رابطه‌ای برقرار نیست. در آسیا، اروپای شرقی، و مرکزی پیشگامان دولت‌های فعلی کمتر با هویت قومی همپوشی دارند. در این مناطق ناسیونالیسم نه تنها باعث استحکام دولت‌ها و مرزهای آنها نشد بلکه زمینه‌ی تجزیه‌ی آنها را فراهم کرد - و در جستجوی هماهنگ کردن آنها با خواسته‌های قومی بود. ناسیونالیسم در غرب بیشتر سیاسی بود و بنابراین مردم در نقش شهروند ظاهر می‌شوند اما ناسیونالیسم در شرق ناسیونالیسم فرهنگی بود و مردم نقش توده را بازی می‌کردند. به باور کوهن ناسیونالیسم در شرق بر خلاف ناسیونالیسم غربی و استانداردهای جهانی غنای باستانی و سنت‌های اولیه را می‌ستود (هانچیتون و اسمیت ۱۹۹۴:۱۶۴).

در غرب ناسیونالیسم ریشه در مفهوم آزادی و جهان وطنی منطقی داشت. در حالی که ناسیونالیسم شرقی فاقد اعتماد به نفس کافی بود. و دارای نوعی عقده حقارت بود که تأکید و اعتماد بیش از حد آن را جبران می‌کرد. به نظر می‌رسد که دیدگاه کوهن خواهان آن است که ناسیونالیسم آلمان با تأثیری که از رمانتیسم هردر گرفته باید به وسیله‌ی ایده‌ای منطقی‌تر و غربی جایگزین شود. دیدگاه کوهن در نیمه‌ی دوم قرن بیستم دیدگاه غالب بود. در سال‌های اخیر سعی شده است که بین اشکال مردمی و ارضی ناسیونالیسم (شکل خوب) و اشکال فرهنگی و قومی (شکل بد) تمایز قائل شود. به عنوان مثال پلامنزا (۱۹۷۶) بین ظهور ناسیونالیسم غربی در میان آنهایی که فکر می‌کردند در وضعیت نامناسبی به سر می‌برند اما هرگز به ابزار فرهنگی موردنیاز برای موفقیت دست نیافتند، از یک طرف و ناسیونالیسم شرقی که از میان کشورهای تازه با تمدن بیگانه آشنا شده بودند، و فرهنگ آنها با شرایط جدید وفق نیافته بود، از طرف دیگر تمایز قائل می‌شود. تجدید آنچه که گلنر تئوری «شب‌های تاریک» ناسیونالیسم می‌نامد بیشتر مدیون ترس حلقه‌ی جهان وطنی‌های غرب از زنده شدن دوباره‌ی «بی‌منطقی قومی» می‌باشد. اصطلاحات بکار گرفته شده بیشتر اصطلاحاتی است که در حوزه‌ی احساسات قومی، خوشایندی مذهب، سنت‌های فرهنگی و تعلق به زمین می‌باشند که نشان دهنده‌ی این واقعیت هستند که ناسیونالیسم

مربوط به جوامعی می‌باشد که هنوز به مرحله‌ی مدرن نرسیده‌اند و اگر نیروهای مدرنیسم و معرف‌گرایی بکار بیفتند، اثری از ناسیونالیسم باقی نمی‌ماند.

ناسیونالیسم که هم خونی را هم فکری می‌داند، خشم روشنفکرانی را که دارای تفکر جهان‌وطنی می‌باشند برانگیخته است. برای مثل اریک هابسباوم بر این باور است که ناسیونالیسم اواخر قرن بیستم منفی و تفرقه افکنانه می‌باشد. (هابسباوم ۱۹۹۰: ۱۶۴) حتی افکار ناسیونالیستی در غرب (مثل اسکاتلند و کاتالونیا) برای اینکه ثابت کنند نژادپرست و خطرناک نیست از مسیر خود خارج شده است. در حالی که نمی‌توان خصوصیات قومی ناسیونالیسم را انکار کرد، می‌توان گفت ناسیونالیسم به گونه‌ی خوب (مردمی) و گونه‌ی بد (قومی) تقسیم می‌شود.

راجع به قوم‌گرایی اروپا محوری (اینکه ما وطن‌پرست و شما ملی‌گرا هستید) بحث‌های زیادی وجود دارد اما دانشمندان سعی کرده‌اند که نشان دهند که ناسیونالیسم در فواصل مختلف تاریخی ظهور کرده و در بخش‌های مختلف اروپا و جهان اشکال مختلفی به خود گرفته است. برای مثال ارنست گلنر مناطق اروپایی را به چندین بخش تقسیم کرده است که غربی‌ترین آن ناحیه‌ی ۱ می‌باشد که رژیم‌های پادشاهی باعث به وجود آمدن دولت‌هایی شدند که از لحاظ فرهنگی کم و بیش همگن بودند. بخش دوم مناطقی مثل ایتالیا و آلمان بودند که اگر چه از نظر سیاسی متمرکز بودند، اما دارای فرهنگ از پیش ساخته‌ای بودند. بخش سوم از قبیل اروپای مرکزی و شرقی را شامل می‌شد که چه از لحاظ جغرافیایی و چه از لحاظ اجتماعی، آمیختگی فرهنگ‌های متنوع با مرزهای مذهبی و فرهنگی هم پوشی نداشت. و نهایتاً بخش چهارم که قلمرو امپراطوری قدیمی تراز را شامل می‌شد که در آن سیستم کهنه‌ی مذهبی جایگزین سیستم جدید کمونیسم سکولار شده بود.

راجر برویکر (۱۹۹۲)، جامعه‌شناس آمریکایی، تمایز بین ناسیونالیسم قومی و مدنی را به عنوان ابزار تحلیلی مفیدی برای مطالعه‌ی ناسیونالیسم در فرانسه و آلمان به کار گرفته است. وی بر این باور است که در فرانسه شهروندی، همچون یک جامعه‌ی ارضی بر پایه‌ی قانون خاک تعریف می‌شد. یعنی قضاوت‌ها بر پایه‌ی سرزمین بود. بدین معنا که صرف‌نظر از منشأ قومی و یا جغرافیایی افراد، تمام ساکنان خاک فرانسه می‌توانند شهروند فرانسوی به حساب آیند. بر خلاف فرانسه، در آلمان که تا سال‌های ۱۸۷۰ دولتی واحد وجود نداشت شهروندی بر اساس جامعه‌ی اجداد و یا قانون خون شکل می‌گرفت. به عبارت دیگر یک کودک می‌توانست صاحب حق شهروندی شود،

اگر والدین او دارای چنین حقی بودند. مدل فرانسه دولت - محور و یکسان گرا بود. در حالی که مدل آلمان فرهنگ محور و تفرقه گرا بود. برویکر این تفاوت‌ها را بر اساس چگونگی به وجود آمدن فرانسه و آلمان توجیه می‌کند. در فرانسه دولت بر ملت مقدم است (به قول وبر هدف، تبدیل کشاورزان به شهروندان فرانسوی بود) در حالی که در آلمان ملت بر دولت مقدم است و آلمانی‌ها ضرورتاً در خاک آلمان ساکن نیستند و آنهایی که در آلمان هم متولد می‌شوند، ضرورتاً آلمانی نیستند.

در سالی که معیار تحلیلی تمایز بین ناسیونالیسم قومی و مدنی هم به وسیله گلنر و هم به وسیله برویکر به خوبی مورد استفاده قرار گرفته است، اما آن به نوعی بزرگنمایی خصوصیات قومی را نشان می‌دهد. این تمایز در زمینه‌های تحلیلی هم جای نقد دارد. آیا واقعاً می‌توان در عمل چنین تمایزی قائل شد. چگونه می‌توان معنی نژادپرستی بومی علیه دیگران را در جوامع غربی که بر تعریف مدنی شهروندی، تأکید دارند، فهمید.

علاوه بر این، این با دیدگاه چاکتیویرباند که می‌گفت مردم حاضرند به خاطر امیالشان فدا شوند نه به خاطر منافعشان، در تناقض است. چگونه در عمل می‌توان این مسائل را جدا از هم نگه داشت؟ آیا خاک و خون تا بدین حد از همدیگر متمایز هستند و آیا خاک معنی خون را هم در خود ندارد. در هر حال در آلمان هیتلری، لاینسراوم^۱ مفهومی بود که خون و خاک را به همدیگر نسبت داد.

مشکل دیگر بزرگنمایی تعاریف مدنی است. مایکل هرزفالد خاطر نشان می‌کند که جوامع بوروکراتیک منطقی‌تر از جوامع سنتی نیستند. و از لحاظ سمبلیک بودن هم دست کمی از آنها ندارند. رویکردهای بوروکراتیک بیشتر بر زبان و نماد که آکنده از مرزهای اخلاقی بین ساکنان و دیگران می‌باشد، تأکید می‌کنند (هرزفالد ۱۹۹۲). به باور او ناسیونالیسم غربی نوعی ملت باوری سکولار می‌باشد که مذهب را رویکردی غیر تجربی می‌داند. در رویکردی که به ناسیونالیسم رنگ و بوی مذهبی می‌دهد، اعمال بوروکراتیک از رایج‌ترین رسوم آن می‌باشند. آدم سلیگمان در نقد جمهوری خواهی مدنی این نکته را خاطر نشان کرده و ادعا می‌کند که اخلاق یک تحلیل جمعی و عمومی است. آن بازدهی اراده‌ی عمومی می‌باشد که آشکارا نتایج غیر لیبیرالی را به دنبال خواهد

1- قلمروی که آلمان‌ها فکر می‌کردند برای توسعه‌ی طبیعی خود به آن نیاز دارند - م

داشت.

ملت: رویکردی سنتی یا مدرن

بحث در مورد ناسیونالیسم قومی و مدنی در حیطه‌ی گسترده‌تری که همان منشأ و خصوصیات ملت است، قرار می‌گیرد. این بحث‌ها، بعضی وقت‌ها تحت نام ازلی‌گرایی^۱ یا ضرورت‌گرایی^۲ در مقابل مدرنیسم و یا ابزار‌گرایی^۳ انجام می‌گیرد. در اصل این اختلاف نظرها ناشی از تفاوت در دیدگاه‌های مربوط به ملت می‌باشد. دیدگاه اول مبتنی بر این است که ملت‌ها مقوله‌های ازلی بوده‌اند که وارد طبیعت انسان و تاریخ شده و می‌توان از طریق فرهنگ‌های مختلف، زبان مذهب و غیره آنها را شناسایی کرد.

«ازلی‌گراها» ناسیونالیست بوده و رویکرد ضرورت‌گرایانه را در این قبال اتخاذ کرده تا اینکه نشان دهند که اعطای حق خودمختاری سیاسی به ملت نه تنها مطلوب بلکه در دراز مدت غیر قابل اجتناب می‌باشد. امروز کمتر چهره‌های دانشگاهی وجود دارند که از پایه‌گذاران این رویکرد یعنی هردر، فیخته و رمانتیک‌های آلمانی حمایت کنند. نباید نقش دانشگاه‌های صربستان را در حمایت ایدئولوژیکی از تصفیه‌ی نژادی نادیده گرفت (سیلبرولیتل ۱۹۹۵). گونه‌ی تعدیل یافته‌تری از این رویکرد بر توصیف ناسیونالیسم مدرن و سنتی تمرکز می‌کند.

رویکرد دوم دیدگاه مدرنیست‌ها می‌باشد که امروزه نسبت به رویکرد اولی دارای مقبولیت بیشتری هستند. جوهر این رویکرد این است که ناسیونالیسم ایدئولوژی سیاسی و فرهنگی مدرنیته می‌باشد. آن یک ابزار اساسی در انتقال از نسبت به صنعت به حساب می‌آید که در تشکیل دولت‌های مدرن نقش اساسی دارد. طرفداران این رویکرد گلنر، دونج، آندرسون و هاسباوم می‌باشند که ظهور آن را به قرن هجدهم و ظهور فلسفه‌ی سیاسی عقلانی نسبت می‌دهند (این گروه بر این باورند که ناسیونالیسم فقط مربوط به امیال نیست). به باور آنها ناسیونالیسم همچون مقوله‌ای سکولار که در اتحاد جامعه نقش اساسی دارد، جانشین مذهب شده است (هایی ۱۹۶۰). به گفته‌ی لوبرا، ملت به عنوان یک جامعه‌ی فرهنگی، سمبلیک‌ترین معیار مدرنیته می‌باشد. آن دارای نوعی خصوصیت شبه تقدس‌گرایی می‌باشد که تنها مذهب به پای آن می‌رسد. در حقیقت این خاصیت

1- Primordialist

2- Essentialist

3- Instrumentalist

شبه تقدس‌گرایی ناسیونالیسم از مذهب گرفته شده است.

طرفداران مدرنیته استدلال می‌کنند که یک انقطاع بین ناسیونالیسم مدرن و ناسیونالیسم در دوره‌های پیشین وجود دارد (هاتینچون ۱۹۹۴). بعد تقدس‌گرایی آن ناشی از روشنگری‌های اواخر قرن هجدهم می‌باشد. ناسیونالیسم از دیدگاه مذهب‌یون پیشی گرفته و مشروعیت خود را از اراده‌ی عمومی دریافت می‌کند نه از خدا. از لحاظ سرزمین، ملت‌ها شکل‌هایی به خود گرفته‌اند که با واحدهای سیاسی پیشین همپوشی ندارند. این وضعیت بیشتر در جریان شکست امپراطوری‌ها (اتریش، روسیه و امپراطوری عثمانی) پدید آمد. به وجود آمدن شکل‌های سیاسی نو انعکاس بازارها و سازمان‌های ملی است.

علاوه بر این اصولی که ملت‌های مدرن بر اساس آن شکل گرفته‌اند، متفاوت هستند. نهایتاً اینکه به قول بندیک اندرسون ملت‌های جدید محصول نظام سرمایه‌داری هستند. تقارب سرمایه‌داری و تکنولوژی در تنوع زبان‌های انسانی باعث خلق نوعی جامعه ذهنی می‌شود که در اصل راه را برای به وجود آمدن ملت‌های جدید هموار می‌کند. (اندرسون ۱۹۸۳:۴۹)

روزنامه‌ها از طریق استفاده از گونه‌های مختلف زبانی ملت‌ها را قابل تصور و به هم پیوسته جلوه دادند. نکته‌ی نهایی که در تحلیل‌های گلنر بیشتر مورد استفاده قرار می‌گیرد این است که ملت‌های جدید جوامع صنعتی هستند که دارای همبستگی اقتصادی و فرهنگی زیادی می‌باشند و نابرابری‌های فرهنگی را در درازمدت تحمل نخواهند کرد (نابرابری‌های طبقاتی اگر با مشخصه‌های فرهنگی همراه نباشد تحمل آن آسانتر است). گلنر استدلال می‌کند که جوامع جدید به همبستگی اجتماعی بیشتر و سطح سواد بالاتری نیاز دارند.

طرفداران مدرنیسم هم بر اساس تأکیدی که بر عوامل مختلف دارند با همدیگر فرق می‌کنند. اما همه‌ی آنها متفق القولند که ناسیونالیسم در جوهر خود ساختی جدید می‌باشد. (بعدها به طور خلاصه در کیفیت ساختاری ملت اشاره خواهیم کرد). روشن شد که اندرسون بر روی اهمیت سرمایه‌داری انتشار یافته در به وجود آوردن ناسیونالیسم تأکید می‌کند. در حالی که گلنر نقش آن را در فرایند صنعتی شدن مورد توجه قرار می‌دهد. در این راستا آنچه از اهمیت برخوردار است چگونگی بهره‌برداری ناسیونالیسم از توسعه‌ی نابرابر می‌باشد. تا جایی که موج تغییرات اجتماعی و اقتصادی ناشی از صنعتی شدن قلمروها را از بین برد و در خفیف‌ترین حالت باعث تحریک گروه‌های اجتماعی مخصوصاً بورژوازی بومی برای اعاده‌ی حقوق سیاسی مثل حق خودمختاری

می‌شود. گونه‌ی دیگری از رویکرد مدرنیته به جای عوامل اقتصادی بیشتر بر عوامل سیاسی تأکید می‌کند.

نویسندگانی مثل برولی (۱۹۹۶ و ۱۹۸۲) و مان (۱۹۹۵، ۱۹۹۳، ۱۹۹۳) بر این باورند که ناسیونالیسم در پاسخ به تشکیل دولت‌های مدرن شکل گرفته است. مان می‌گوید: بر خلاف آنچه ادعا می‌شود ملت با سرمایه‌داری و صنعتی شدن ربط چندانی ندارد (مان ۱۹۹۵:۴۵).

از یک طرف از قرن هجدهم به بعد، تجهیزات جنگی بیشتر بودجه‌ی کشورها را می‌بلعد. (مان استدلال می‌کند که تا سال ۱۸۱۰ دولت‌ها حدود ۱۵ تا ۲۵ درصد در آمد ناخالص ملی را به این هدف اختصاص می‌دادند که هدف نهایی آن داشتن جنگ افزارهای عمده در قرن بیستم بود) در نتیجه برای گذار به دموکراسی و پاسخگویی سیاسی دولت باید نوعی ایدئولوژی مشمول ملی را به عنوان وسیله‌ای برای مشروعیت بخشیدن به اعمال خود فراهم می‌کرد. «وحدت ملی» معمول‌ترین عباراتی بود که برای جلب حمایت همه‌ی شهروندان از رژیم‌های جدید به کار گرفته می‌شد.

در سال‌های اخیر مخصوصاً در نوشته‌های آنتونی اسمیت هواداران مدرنیته به شدت مورد حمله قرار گرفتند. گفتنی است که طرفداران مدرنیته کم و بیش دیدگاه خصمانه‌ای نسبت به ناسیونالیسم داشته و سعی می‌کنند بر روی ابعاد مصنوعی و ساختگی ملت تأیید کنند. در این میان گفته‌ی مشهور گلنر که می‌گوید «ناسیونالیسم ملت‌ها را می‌سازد نه برعکس آن» از اهمیت اساسی برخوردار است. اندرسون موضوع را با ذکر این نکته از گلنر شروع می‌کند که ادعا می‌کند: «ملت‌ها خیالی هستند نه ذهنی». دیدگاه کلی هابسباوم هم راجع به ناسیونالیسم خصمانه است و مثل بقیه‌ی طرفداران مدرنیته او از روکردن آنچه که پشت پرده می‌گذرد صحبت می‌کند.

اسمیت با این آراء مشکل دارد. در حالی که او ازلی‌گرائی خام را رد می‌کند به مواردی اشاره می‌کند که نمایانگر آن هستند که ملت‌ها قبل از مدرنیته وجود داشته‌اند. او با لوبرا که مشکل تحلیل مدرنیته را در این می‌داند که آنها ملت را حاصل دوران پسا روشنفکری می‌دانند، هم عقیده است (لوبرا ۱۹۹۴). لوبرا در نقد مدرنیته می‌گوید: این تحلیل از لحاظ جامعه‌شناسی مثل ساختن خشت بدون گاه است. وی اضافه می‌کند:

«این تفکر که ناسیونالیسم را ساختگی دانسته و در نظر هابسباوم، گلنر و دیگر متفکران عصر حاضر آنقدر خوشایند است، نادرست می‌باشد در حقیقت آنها تنها زمانی می‌توانند موفق باشند که ریشه در قرون وسطی داشته باشند. اگر چه این ارتباط ممکن است پیچیده و مبهم باشد» (لوبرا

(۱۹۹۴:۸۶)

اسمیت چندین افسانه، سمبل و رفتار فرهنگی را از مشخصه‌های قومیت می‌داند. از نگاه او ملت یک نوع جامعه‌ی قومی و فرهنگی می‌باشد که به وسیله‌ی افسانه‌های مشترک، تاریخ مشترک و سبک زندگی مشترک شکل می‌گیرند. او خاطر نشان می‌کند ملت‌های نو برای اینکه به ملت واقعی تبدیل شوند، باید دارای افسانه‌ها، سمبل‌ها و خاطرات قومی قبل از دوران مدرنیته باشند. داشتن سرزمین، سیستم اقتصادی، آموزشی و قانونی به تنهایی کافی نیست. برای ملت بودن نه فقط امیال بلکه منافع هم مؤثر است. ارتباط ملت و مذهب را نمی‌توان نادیده گرفت. اسمیت بر این باور است که داشتن تاریخ و سرنوشت مشترک در نقش ایمان مذهبی ظاهر شده و بیش از هر هدف جهانی که اعمال جمعی مشوق آن هستند، ممکن است مفید باشد. در هر حال آنچه که موتور دولت‌های مدرن را به جلو می‌برد احساس گذشته و سرنوشت مشترک است. چه چیزی به اندازه‌ی آن در طول تاریخ جهت متقاعد کردن انسان‌ها برای فدا کردن خود در موقع جنگ مورد استفاده قرار گرفته است.

اسمیت استدلال می‌کند که اگر چه ممکن است بین قوم‌های کهنه و مدرن تفاوت‌هایی وجود داشته باشد. این تفاوت‌ها مربوط به شدت است نه نوع. در همان حال طرفداران مدرنیته برای رسیدن به اهداف خود جامعه‌های قومی را نادیده می‌گیرند. هویت‌های فرهنگی علی‌رغم تمام فراز و نشیب‌های و فشارهایی که برای تشکیل دولت متحمل شده‌اند، در طول تاریخ از پایداری بیشتری برخوردار بوده‌اند.

اسمیت بین دو نوع قومیت که در ساختار پایه‌های دولت نقش داشته‌اند، تمایز قائل می‌شود. از یک طرف قوم‌های اریستوکرات که بر پایه‌ی دولت‌های متمرکز و الیه شکل گرفتند (مثل انگلستان، اسپانیا و فرانسه). از طرف دیگر یک نوع قومیت عامه وجود دارد که بیشتر در مخالفت با دولت‌های سرکوبگر به وجود آمده و به کمک مذهب و روشنفکران سکولار که در فکر تفسیر دوباره‌ی هویت مذهبی - قومی و بکار گرفتن آن علیه دولت بودند، تثبیت شده است.

به طور خلاصه اسمیت و دیگر قوم‌گرایان مثل آسترانگ (۱۹۸۲) بر این باورند که افسانه‌ی دولت‌های مدرن در مورد نقش صنعت، سرمایه‌داری و بوروکراسی در تشکیل دولت‌های مدرن مبالغه می‌کنند. طرفداران مدرنیته در پیدا کردن جایگاه ملت در سلسله شکل‌گیری‌های فرهنگی در طول تاریخ موفق نبوده‌اند و به خاطر بزرگ کردن تمایز بین سنت و مدرنیته نمی‌توانند ریشه‌های

عمیق ملت در زمینه‌های قومی را درک کنند. گرینفیلد از جمله کسانی است که به لحاظ تاریخی از ایده‌ی اسمیت حمایت می‌کند. وی بر این باور است که هسته‌ی اولیه‌ی ملت‌های مدرن از انگلستان قرن شانزدهم سربرآورده و وارث آن مستعمره‌های آمریکایی بودند که گونه‌ی مردمی و فردی ناسیونالیسم را که امروزه از خصوصیات غرب است، پرورش دادند. وی ادعا می‌کند که در انگلستان، آگاهی ملی در بالین آگاهی عمومی از کرامت فردی پرورش یافت و در عوض باعث ظهور آزادی یا برابری سیاسی شد که با اصلاحات پروتستانی در یک راستا قرار می‌گیرند.

پروتستانیسیم از طریق اصلاحات و ترجمه‌ی انجیل به زبان انگلیسی در یک برهه‌ی زمانی انگیزه برای سوادآموزی را بالا برد. آگاهی از تعلق به ملت انگلیس از طریق خواندن انجیل به زبان انگلیسی بالا رفت. به گفته‌ی گرینفیلد اگر چه می‌توان گفت که ملت انگلیس از پروتستانیسیم زاده شده اما آن نقش مامایی را بازی می‌کند که بدون آن به دنیا آمدن بچه غیر ممکن است. (گرینفیلد ۱۹۹۲: ۶۳) به گفته‌ی دیگر، انگلیسی بودن نه بر اساس معیارهای قومی بلکه بر اساس معیارهای سیاسی و مذهبی در فرد تعریف می‌شود (البته در مخالفت با کاتولیکها).

در نگاه گرینفیلد مورد آمریکا نمونه‌ی بارز استقلال ملیت از قوم و ژئوپولوتیک می‌باشد. وی بیشتر بر روی ذات ایدئولوژیکی و مفهومی ملت تأکید می‌کند آنجا که می‌گوید: از آنجا که ناسیونالیسم از هویت اصلی جمعیت آمریکایی می‌باشد که از تشکیل ژئوپولوتیک و چارچوب بنیادی پیشی گرفته بود، در تجزیه و تحلیل ناسیونالیسم آمریکایی شرایط ظهور آن از اهمیت چندانی برخوردار نیست. اما تأثیرات آن که در این مورد آشکارا می‌توان آن را مشاهده کرد، از اهمیت اساسی برخوردار است.

گرینفیلد دیدگاهی آرمانگرایانه در قبال ناسیونالیسم آمریکایی اتخاذ می‌کند و آن را همچون نمود اصول فردگرایی و ناسیونالیسم مدنی می‌بیند. دانشجویان آمریکایی مکتب ناسیونالیسم مثل کارلتون هایس دیدگاه بدبینانه‌تری در قبال شهروندان هم‌نوعشان اتخاذ می‌کنند. در سال ۱۹۲۰ وی گفت: ناسیونالیسم کامل هنوز در میان ما پیشرفت نکرده است. هنوز هم وجود هر نوع اختلاف داخلی، بیگانه و اقلیت در میان ما است (هایس ۱۹۳۶: ۳۲۰). ناسیونالیسم آمریکایی مورد جالبی است. آن با این دیدگاه که ناسیونالیسم حداقل باید دارای ریشه‌های ازلی باشد، در تضاد است. آنتونی اسمیت در جواب این انتقاد می‌گوید در حالی که ایالات متحده نمونه‌ی کامل جامعه‌ی سیاسی با ملی‌گرایی ارضی بوده و دارای قدرت ناسیونالیسم ارضی می‌باشد. آن ریشه در

پروتستان‌های انگلو - آمریکایی دارد که آن را از اجداد پیوریتانی^۱ خود به ارث برده بودند. اجداد پیوریتی آنها خواهان سرنوشت واحد برای «مردمان پسندیده» اورشلیم نو در آمریکای شمالی بودند. وی به این نتیجه می‌رسد که افسانه‌ی انگلو - آمریکایی انتخاب پیوریتانها به وسیله‌ی افسانه، روی انقلاب قانون اساسی و عصر قهرمانی «پدران مؤسس»^۲ تقویت شده است (اسمیت ۱۹۹۱: ۱۵). اینک آگاهی ملی قبل از آنچه که ما آن را مدرنیته می‌نامیم وجود داشته است (حتی در نمونه‌ی کامل آن که انگلستان می‌باشد) با دیدگاه هواداران مدرنیته که ادعا می‌کنند ناسیونالیسم بعد از مدرنیته و یک قرن بعد از اصلاحات پروتستان ظهور کرد، در تضاد می‌باشد. دیدگاه سومی به وسیله‌ی زییده ارائه شده که آنرا دیدگاه ضد اسمیتی می‌نامد. زییده بر این باور است که یک قومیت مشترک محصول ملت بودن است نه دلیل آن، به عبارت دیگر تشابه قومی در جوامعی که مدت‌هاست دارای حکومت مرکزی می‌باشند (مثل انگلستان و فرانسه) تأثیر آن فرایندهای سیاسی بود که تمرکزگرایی را تسهیل می‌کردند. بعد از این انگلیسی بودن و فرانسوی بودن به وسیله‌ی دولت‌ها ایجاد شد. زییده می‌گوید:

«انسجام و قومیت واحد محصول عوامل گروهی نیستند که در اختیار مدرنیته قرار گرفته باشند. بلکه آنها محصول فرایندهای سیاسی - اقتصادی و اجتماعی می‌باشند که در غرب به صورت دولت و جامعه‌ی مدنی نهادینه شده و به نیاکان نسبی مدرنیته تبدیل شده‌اند» (زییده ۱۳۰: ۱۹۸۹)

خود قوم محصول فرهنگی ناسیونالیسم می‌باشد نه دلیل آن. به باور زییده آنچه از اهمیت اساسی برخوردار است فرایندهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی هستند که ملت را به شکل دولت درمی‌آورند. موقعی که این فرایندها درست عمل کنند، خود قوم دولت - ملت را به وجود می‌آورد. اینجا یک مسئله‌ی روش شناختی در میان است. موقعی که دولت‌ها موفق هستند، قومیت‌ها با آنها همراهی می‌کنند و اگر موفق نباشند موجودیتشان به خطر می‌افتد. بنابراین ما با مجموعه‌ای از موارد موفق و انتخابی سروکار داریم نه مجموعه‌ای از امکانات. جان هاجیستون، همکار اسمیت (۱۹۹۴) بر این باور است که اگر چه می‌توان زمینه‌های مشترکی بین مدرنیته و قوم‌گرایی پیدا کرد اما اختلافات اساسی هم بین آنها وجود دارد (تشابه آنها بیشتر مربوط به این

1- Puritans: فرقه‌ای مذهبی - سیاسی که از نظر دینی پیرو کالون و از نظر سیاسی طرفدار پارلمان در مقابل قدرت نامحدود

سلطنت بودند. پیوریتان‌ها جزء نخستین گروه‌های مهاجر انگلیسی به ایالات متحده آمریکا بودند - م

است که هر دو رویکرد تفاوت‌های کیفی دولت‌های مدرن را به رسمیت می‌شناسند). طرفداران مدرنیته بر این باورند که دولت‌های مدرن به عنوان یک جامعه‌ی سیاسی در به دست آوردن مشروعیت خود ضرورتاً ملی هستند نه محلی، از طرف دیگر قوم‌گرایان از انسجام زبانی، فولکلور و آگاهی عمومی صحبت می‌کنند و در فکر احیاء اهمیت قومیت در تاریخ می‌باشند.

بحث دیگر مربوط به گذر به مدرنیته می‌باشد. هاجیستون می‌گوید که طرفداران مدرنیته مدعی تغییر تحت کنترل به انواع مختلفی از اجتماع می‌باشند که با ناسیونالیسم تداعی می‌شوند. به باور هاجیستون مشکل این دیدگاه این است که بسیاری از دولت‌ها قبل از صنعتی شدن به وجود آمده‌اند. علاوه بر این هیچ رابطه‌ی علی بین صنعتی شدن و آموزش همگانی که ناسیونالیسم به آن وابسته است، وجود ندارد. برای مثال در انگلستان آموزش عمومی در سال‌های ۱۸۷۰ رواج یافت و حداقل یک قرن پیش از آن فرایند صنعتی شدن شروع شده بود. رواج آموزش همگانی چندین قرن بعد از اینکه آگاهی ملی ریشه دوانیده بود، شروع شد. علاوه بر این صنعتی شدن استدلال ضعیفی برای ظهور ناسیونالیسم می‌باشد. چرا که در این دیدگاه این واقعیت را نادیده می‌گیرند که ناسیونالیسم نوعی واکنش علیه صنعتی شدن است نه مکمل آن. علاوه بر این آن نمی‌تواند توجیه کند که چرا ناسیونالیسم و قوم‌گرایی در موقع رخداد صنعتی شدن از بین نرفتند. علاوه بر این، در مورد اینکه ملت‌ها تا چه حد اختراعی و تا چه حد به عنوان بازسازی گروه‌های قومی پیشین در نظر گرفته می‌شوند، اختلاف نظر وجود دارد. در حالی که هواداران مدرنیته بر این باورند که قومیت ابزاری ناپایدار جهت کسب منافع اجتماعی می‌باشد. قوم‌گرایان بر این باورند که ناسیونالیسم باید تشدید شود و نمی‌توان آن را در قالب اصطلاحات تقلیل‌گرای اجتماعی شرح داد. به عبارت دیگر گذشته‌ی ملی لوح سفیدی نیست که دوباره اختراع شود بلکه آن وسیله‌ای برای ربط دادن گذشته به حال است.

ارنست گلنر در اواخر ۱۹۹۵ یعنی چندین ماه قبل از مرگ ناگهانش ملاقاتی با آنتونی اسمیت در دانشگاه هاروارد برای بحث درباره‌ی موقعیت مدرنیته و قوم‌گرایی انجام داد (این بحث در مجله ملت و ناسیونالیسم ۱۹۹۶ شماره‌ی ۲ به چاپ رسیده است). اسمیت در این ملاقات دیدگاه خود را تکرار کرد که رویکرد مدرنیته تنها نیمه داستان را نشان می‌دهد. اینکه ملت محصول شرایط جدید سیاسی، اجتماعی و اقتصادی می‌باشد دور از واقعیت است مدرنیته در عمق خود از این عیب که رویکردی مادیکرا می‌باشد رنج می‌برد. طرفداران مدرنیته در نتیجه‌ی رفتار

ساختارشکنی خود مجبور به بی پایه نشان دادن ابعاد فرهنگی ناسیونالیسم می‌باشند. اما اسمیت بر این باور است که ملت و ملی‌گرایی محصول رسوم کهن و موروثی می‌باشند که در طول چندین نسل به همدیگر جوش خورده‌اند. تئوری مدرنیته همه چیز و هیچ چیز را توجیه می‌کند. به باور اسمیت ناسیونالیسم سیاسی مدرن بدون توجه به وابستگی‌های پیشین قومی - آنچه را که وی بنیادهای قومی و نمادین می‌نامد - قابل درک نیست. این پایه و اساس در توجیه جاذبه‌ی عاطفی و جاودانه‌ی ناسیونالیسم ضروری می‌باشد. در حالی که رویکرد مدرنیته به آسانی نمی‌تواند این مسائل را توجیه کند. آنها اغلب بر اساس «آگاهی نادرست» استدلال می‌کنند که برگرفته از منطق مادی‌گراها می‌باشند که با هواداران مدرنیته نکات مشترک زیادی دارند. ناسیونالیسم مدنی و دولتی ممکن است ناسیونالیسم نظم و کنترل باشد اما ناسیونالیسم قومی یک جنگ افزار مهم علیه دولت است. اسمیت می‌گوید: سیاست آنها سیاست انقلاب فرهنگی است که امروزه در توجیه منشأ عمیق و درونی بسیاری از نزاع‌های ملی کارآمد است.

پاسخ گلنر به اسمیت جالب است. وی می‌پرسد آیا ملت‌ها دارای نسب می‌باشند؟ این بحث به بحث فلسفی درباره‌ی آدم شباهت دارد. اگر او دارای نسب نباشد خداوند او را خلق کرده است. جوامع ملی، قومی و فرهنگی هم مثل نسب می‌باشد. بعضی ملت‌ها آن را دارند و بعضی دیگر ندارند. گلنر اضافه می‌کند اما داشتن نسب ضروری نیست. او اسمیت را تکامل‌گرا می‌داند. که حاکی از آن است که به باور اسمیت تمام ملت‌ها دارای نسب می‌باشند که این با دیدگاه «خلاقیت وی» در تضاد است.

گلنر در مورد استونی‌ها می‌گوید: در اوایل قرن نوزدهم آنها فاقد هر نوع نام - (نام قومی) بودند اما بعدها تاریخ و فرهنگ پویایی، آنچنانکه در موزه‌های ملی آنها انعکاس یافته، خلق کردند. گلنر از این مورد به عنوان نمونه‌ی خوبی از روش‌هایی که نقش مذهب به وسیله‌ی تغییرات علمی و اقتصادی (از قرن هفدهم به بعد) تغییر یافته است، یاد می‌کند. وی به این نتیجه می‌رسد که بعضی از ملت‌ها دارای اصل و نسب می‌باشند اما نه همه‌ی آنها و در کل آن چندان مهم نیست. تداوم فرهنگی محتمل اما غیر ضروری است.

پاسخ اسمیت به گلنر مختصر است، همه چیز از هیچ چیز. او اتهام گلنر مبنی بر تکامل‌گرا بودن خود را مورد سؤال قرار می‌دهد. زیرا وی قبول دارد که ملت‌ها مقوله‌ای مدرن هستند. اما در همان حال به جوامع قومی در گذشته پیوند دارند. وی می‌گوید:

«شواهد و مدارک کافی وجود دارد که ملت‌ها با جوامع و مقوله‌های قومی در ارتباط هستند. در حقیقت آنها بر اساس افسانه‌هایی که ریشه در گذشته دارند، فرهنگ قومی و جامعه‌ی مشترک تاریخی، خلق شده‌اند. ملت‌هایی که دارای گذشته‌ی درخشانی می‌باشند مشخص‌تر از آنهایی هستند که چنین احساسی در آنها وجود ندارد».

اسمیت در رد نظر گلنر می‌گوید که ارائه‌ی نظریه‌ی عمومی ناسیونالیسم غیر ممکن است. چرا که تفاوت‌های زیادی در دوره‌های مختلف زمانی به چشم می‌خورد. اسمیت در رابطه با اصل و نسب می‌گوید ملت‌ها باید دارای اصل و نسب باشند و در غیر این صورت باید آن را ابداع کنند. بحث گلنر و اسمیت دوباره با جزئیات بیشتری مرور می‌شود. چرا که آن به احتمال زیاد نمایانگر رویکردهای کلیدی در مطالعات مربوط به ناسیونالیسم می‌باشد. طرفداران مدرنیته قادرند که چگونگی ارتباط بین ایدئولوژی‌های ناسیونالیسم و علایق مادی را که محصول مدرنیته می‌باشد، نشان می‌دهند. یکی از ضعف‌های این تئوری این است که آن به خوبی از عهده‌ی امور فرهنگی بر نمی‌آید و بیش از حد ساختار شکن می‌باشد. همچنین آن تعریف خام و ناپخته‌ای از فرهنگ ارائه نمی‌دهد. برای مثال این تعریف باید حاملان بنیادی فرهنگ (مثل سیستم آموزشی) را نیز که در شکل‌گیری اعتقادات و ارزشها سهم بسزایی دارند، شامل شود.

علاوه بر این همچنانکه در فصل ۴ اشاره خواهیم کرد، تأکید هواداران مدرنیته بر گذر جامعه از سرمایه‌داری به صنعتی، توانایی آنها را در توجیه آنچه را که ما اصطلاحات پسامدرن ناسیونالیسم می‌نامیم، پائین می‌آورد. اگر ناسیونالیسم ایدئولوژی قدرتمندی می‌باشد که وارد دنیای مدرن شده است، چگونه می‌توانیم این مهم را توجیه کنیم که این جامعه اکنون در حال از بین رفتن و یا تغییر به گونه‌ی دیگری می‌باشد. یکی از نقاط قوت قوم‌گرایان در این است که آنها ابعاد فرهنگی ناسیونالیسم را هم، لحاظ می‌کنند. مخصوصاً آنها به خوبی می‌توانند راه‌هایی را که انسان‌های گذشته و باورهای قومی برای تشکیل ملت متحد شده‌اند، توجیه کنند. این موارد به خاطر قدرت عاطفی و بحث‌ناپذیر تاریخ ملت‌ها (چیزی که هواداران مدرنیته آن را دست کم می‌گیرند) از اهمیت اساسی برخوردار است. از طرف دیگر قوم‌گرایان مجبور هستند با انقطاع گذشته و حال دست و پنجه نرم کنند. حتی اسمیت در پاسخ خود به گلنر عقاید خود را تا به ابقا تقلیل می‌دهد که اگر ملت‌ها دارای اصل و نسب نباشند، باید آن را اختراع کنند. بنابراین مسئله به آنها ختم می‌شود که میزان این اختراع چقدر می‌باشد. اینجا بحث میزان است نه نوع. به عبارت دیگر میزان ملات

مورد نیاز برای ساخت یک آجر سیاسی چقدر می‌باشد؟ اگر پاسخ این پرسش «نه زیاد» باشد، هواداران مدرنیته و قوم‌گرایان از آنچه تظاهر می‌کنند نسبت به همدیگر نزدیک‌تر می‌باشند.

جامعه‌شناسی ناسیونالیسم

علاقه‌مندی جامعه‌شناسان به مطالعات مربوط به ناسیونالیسم این سؤال را در ذهن مطرح می‌کند که آیا یک تئوری نظام‌مند ارائه شده است؟ البته پرسیدن این سؤال تا حد زیادی بی‌فایده به نظر می‌رسد. چرا که این رویکرد (مطالعه‌ی جامعه‌شناسان در مورد ناسیونالیسم) به منظور دیگری گسترش یافت. هدف اصلی آن توضیح گذر از جوامع غیر صنعتی و کهن به جوامع صنعتی و مدرن و ارائه‌ی نظریه‌ای عمومی‌تر در مورد جامعه بود. بنیان‌گذاران جامعه‌شناسی، مارکس، دورکیم و وبر هر کدام نسبت به ناسیونالیسم دیدگاه‌هایی داشته‌اند، اگر چه آن در کانون توجه هیچ یک از آنها نبوده است. این در حالی است که هر سه دانشمند درگیر مسائل سیاسی - اجتماعی زمان خود بوده‌اند، مخصوصاً آن مسائلی که بر دو قدرت تازه‌ای آلمان و فرانسه مربوط می‌شود.

مارکس (۱۸۱۸-۸۳) شاهد طغیانهای سیاسی و اقتصادی قرن هجدهم بود که از میان آنها می‌توان به اتحاد صدها دولت کوچک و تشکیل دولت آلمان اشاره کرد. در نگاه وی آلمان عقب افتاده‌تر از بریتانیا و فرانسه بود. مارکس به شدت از ناسیونالیسم انتقاد کرد و آن را کلاه برداری قلمداد می‌کند. وی ناسیونالیسم را همچون ابزاری در دست طبقه‌ی بورژوازی برای افزایش منافعشان قلمداد می‌کرد. جامعه‌ی مشترک المنافعی که علیه کارگران در داخل کشور و طبقه‌ی بورژوازی ملت‌های دیگر در خارج از کشور به کار گرفته می‌شد. این رویکرد را بورژواها ملت می‌نامند (گویبرنان ۱۵: ۱۹۹۶). در مانیفیست کمونیست آمده است که «مردان کار» هیچ کشوری ندارند و اختلافات و تعارض‌های ملی بین افراد روز به روز کمتر می‌شود. اگر چه پیش‌بینی مارکس درست از آب درنیامد، اما وی از این را اعلام کرد که ناسیونالیسم در راستای منافع طبقه‌ی بورژوا می‌باشد. بعد از سال‌های ۱۸۴۸ و تحت تأثیر انگلس، مارکس عقاید خود را تعدیل کرد. تا جایی که بین حمایت از ملت‌های دارای تاریخ که حامی انقلاب‌های کارگری بودند و ملت‌های فاقد پیشینه‌ی تاریخی، مثل ملت‌های کوچک اسلاوی مخصوصاً چک که چنین ادعایی را در مورد مسأله مارکس نداشتند تفاوت قائل می‌شود. وی بعضی وقت‌ها موضعی موافق به آلمانی‌ها در قبال ناسیونالیسم و فرهنگ آلمانی اتخاذ می‌کرد. مارکس، علی‌رغم دیدگاه‌های مشهورش در مورد ناسیونالیسم، تئوری روشنی راجع به آن ارائه نداد. وی بر این عقیده پافشاری

می‌کرد که در جامعه‌ی طبقاتی عقاید مسلط همان عقاید طبقات حاکم هستند. هدف نزاع طبقاتی انقراض دولت‌ها بود نه وادار کردن آنها به جبهه‌گیری در قالب یک وسیله‌ی بورژوازی، هیچ چیز حتی ایدئولوژی ناسیونالیسم نباید جلوی آزادی کارگران را بگیرد.

این دیدگاه عمومی که علاقه‌ی مارکس بعد از ۱۸۴۸ و تحت تأثیر انگلس شروع شده از طرف رومن سپرلوک مورد انتقاد قرار گرفته است. وی می‌گوید که مارکس در سال ۱۸۴۵ مقاله‌ای راجع به سیستم ملی اقتصاد - سیاسی در جواب انتقاد فردریک لیت نوشت. سپرلوک بر این باور است که بر خلاف مارکسیسم ناسیونالیسم محصول انقلاب صنعتی نبود. ناسیونالیسم قبل از انقلاب صنعتی روی داد. و از اختلاط انقلاب فرانسه (که تأثیر زیادی هم بر مارکسیسم گذاشت) با رمانتیسم آلمان و پیشرفت‌های اروپای شرقی از جمله مسئله لهستان تأثیر گرفت. لیت که معاصر مارکس بود همکاری و اتحاد طبقاتی را به منظور ساخت قدرت ملی تبلیغ می‌کرد. وی استدلال می‌کرد که جامعه‌ی ملت که بر اساس معیارهای فرهنگی تعریف می‌شود، از پایه‌های اصلی جامعه‌ی سیاسی می‌باشد (این تجدید علایق در نوشته‌های فردریک لیت در مقاله‌ای به قلم دیویدلوی فر که افکار فردریک لیت در مورد اقتصاد سیاسی را بر روی دولت‌های تحت فرایند جهانی شدن پیاده کرده است، منعکس شده است) مسئله‌ی ساخت دولت - ملت‌های قدرتمند مسئله‌ای است که مارکس و وبر هم از آن جانبداری می‌کردند که در ذیل به شرح آن خواهیم پرداخت. نکته‌ای که در مطالعات سپرلوک در مورد کمونیسم و ناسیونالیسم به چشم می‌خورد این است که وی می‌خواهد نشان دهد که کمونیسم به همان اندازه که از اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری انتقاد می‌کند، ناسیونالیسم را هم مورد انتقاد قرار می‌دهد. به باور وی ناسیونالیسم نمی‌تواند زیر مقوله‌ای از سرمایه‌داری و کمونیسم باشد. وی به این نتیجه می‌رسد که اینکه امروزه ملیت و طبقه به عنوان مؤلفه‌های ضروری هویت فردی و مشروعیت سیاسی در نظر گرفته می‌شوند، تأثیر فراوان، ناسیونالیسم و مارکسیسم در شکل‌گیری افکار مدون ما می‌باشد (سپرلوک ۱۹۸۸:۲۴۰)

به باور گویرنان، علی‌رغم خصومت تاریخی سوسیالیسم و ناسیونالیسم، آنها دارای نقاط تشابهی هم می‌باشند. هر دو حرکت‌های رهایی بخش از سلطه سرمایه‌داری بورژوا و استعمارگران خارجی بودند. علی‌رغم اعتقاد هر دو جنبش، رهایی‌نهایی هر دو باعث نزاع و درگیری دولت‌های مدرن اعم از ملی و قومی شد. در عمل سوسیالیزم و ناسیونالیسم در حرکت‌های ضد استعماری، خصوصاً در قرن بیستم هدف مشترکی را دنبال می‌کردند. حمایت مارکس و انگلس از

رهایی ایرلند از استعمار بریتانیا در سال‌های ۱۸۷۰ مظهر این اتحاد بود. سپرلوک استدلال می‌کند که در روسیه سوسیالیسم و ناسیونالیسم با هم همزیستی داشتند. تا جایی که استالین اتحاد جماهیر شوروی را به مرکز کمونیسم تبدیل کرد و لنین را می‌توان اولین کمونیسم ملی‌گرا نامید. (همان ۲۳۲) اما در جهان سوم ناسیونالیسم جبهه‌ی سومی بود که بعضی وقت‌ها با کمونیسم و سرمایه‌داری متعهد و گاهی هم با آنها رقابت می‌کرد. دو پایه‌گذار دیگر جامعه‌شناسی امیل دورکیم (۱۹۱۷-۱۸۵۸) و ماکس وبر (۱۹۲۰-۱۸۶۴) هستند که زندگی آنها از سال‌های ۱۸۶۰ تا دهه‌ی دوم قرن بیستم با هم تداخل دارند. هر کدام از این دو تحت تأثیر ملیت و ژئوپولوتیک خود در این دوره‌ی حساس از تاریخ اروپا قرار گرفته‌اند. دورکیم هم مثل مارکس و وبر نظریه‌ی روشنی در مورد ناسیونالیسم ارائه نکرد. همچنانکه لوبرا می‌گوید دورکیم ملت‌سازی بود که در شکل دهی فرانسه‌ی مدرن سهم بسزایی داشت و او را «متکلم مذهب مردمی فرانسه» می‌نامند (۱۹۹۴:۱۵۷). دورکیم هم مثل هم میهنش رنان تحت تأثیر حوادث جمهوری سوم (۱۹۱۴-۱۸۷۰) مخصوصاً شکست از پروس در ۱۸۷۰، کمون پاریس و واقعه دریفوس قرار گرفت.

وی ناسیونالیسم را قبول نداشت و آن را گونه‌ی شدید و تاریک میهن پرستی می‌نامید. جوهر دیدگاه وی این است که در حالی که مذهب در جوامع جدید رنگ باخته است ابعاد ماندگار آن به «حرمت شکنی سکولار» با نمادها و نشانه‌هایی از میهن پرستی تبدیل شده است. به عبارت دیگر هم مذهب و هم ناسیونالیسم دارای این قدرت ایدئولوژیک می‌باشند که پیوستگی را به جامعه‌ی سیاسی القاء کنند. مفهوم «شعور عمومی» دورکیم به «اراده‌ی عمومی» روسو خیلی نزدیک است. (سلیکمان ۱۹۹۵) در اینصورت می‌توان او را یک متفکر غیرلیبرال نامید که می‌خواهد انسان‌ها را از لحاظ اخلاقی محدود کند، چرا که به این امر اعتقاد دارد که انسان‌ها نمی‌توانند خودشان زندگی خود را اداره کنند (هال ۱۹۹۵:۲۶).

دورکیم وطن پرستی را چنین تعریف می‌کند: «احساسی که افراد را به جامعه‌ی سیاسی ربط می‌دهد طوری که کسانی که در ساخت آن نقش دارند، به وسیله‌ی شبکه‌ای از احساسات با همدیگر ارتباط پیدا می‌کنند» (گویرنان ۹-۲۸-۱۹۹۶). اما به رغم او میهن پرستی به معنی تنش مداوم بین ایده‌های ملی و ایده‌های انسانی نیست. اگر چه تا آن زمان میهن بالاترین سازمان سیاسی است که مردم می‌شناسد. دورکیم (۱۹۱۵) به شدت از آنچه که او آنرا «ذهنیت نادرست آلمانی» می‌نامد، انتقاد می‌کند. عقیده‌ی آلمانی‌ها در مورد دولت تفسیر تندی از ایده‌ی تمامیت ارضی بود.

شعار آنها این بود که هیچ چیزی بالاتر از دولت آلمان نیست. هیچ فکری و هیچ اخلاقی. در این راستا، دور کیم راه خود را از متفکر هم عصرش، ماکس وبر جدا می‌کند. گوبرنرمان استدلال می‌کند که وبر یک نظریه‌ی ناسیونالیسم تدوین نکرد، اما در تمام عمرش دیدگاه ناسیونالیستی اتخاذ می‌کرد (۱۹۹۶:۳۶). این رویکرد یعنی معرفی وبر همچون یک ناسیونالیست آلمانی در کتاب ولفگانگ که در سال ۱۹۹۵ منتشر شد را می‌توان مشاهده کرد (بیتمان ۱۹۸۵:۱۱۹). این دیدگاه که ناسیونالیسم تنها نیروی محرک سیاست‌های وبر بوده ساده‌انگارانه به نظر می‌رسد. محرک سیاست‌های وی امور پیچیده‌ای بودند که عناصر اجتماعی، ایدئولوژیکی، سیاسی و اقتصادی را در هم می‌آمیخت (همان ۱۲۱). ناسیونالیست انگاشتن وبر تا حدی هم ناشی از مقاله‌ی جدید پری آندرسون می‌باشد که در آن وبر و گلنر را به صورت زیر با هم مقایسه می‌کند: «در حالی که واژه‌ی ناسیونالیسم چنین وبر را طلسم کرده بود که هیچ وقت به فکر تدوین نظریه‌ای در مورد آن نیفتاد، گلنر بدون توجه به واژه‌ی ناسیونالیسم، نظریه‌ای در مورد آن تدوین کرد» (۱۹۹۲:۲۰۵).

مثل تمام کلمات شعاری از این نوع، این به معنی خشونت علیه وبر و گلنر می‌باشد (در فصل‌ها خواهیم دید) ستارگارت که این نقل قول را از آندرسون در مقاله‌ای که راجع به گلنر نوشته، استدلال می‌کند در حالی که وبر یک آلمانی ملی‌گرای رک می‌باشد (۱۹۹۶:۱۸۰) اما او آندسته از نظریه‌های ناسیونالیسم را که مفهوم فلکسگیت^۱ سنگ بنای آنها به حساب می‌آید، رد می‌کند. هدف وبر هم مثل بورو این بود که نشان دهد، بر اساس کدام ابزار مشروط هويت ملی می‌تواند به وضعیت با ثبات گمیشافت^۲ را بوجود آورد (ستارگارت ۱۹۹۵). در حالی که نقش عوامل فرهنگی مثل زبان همچنانکه قبلاً اشاره شد از اهمیت اساسی برخوردار است. وبر به این نتیجه می‌رسد که دولت و ملت دارای نظم مختلفی هستند. اگر چه وبر جوهر ملت را یک مفهوم سیاسی می‌داند که تنها در ارتباط با دولت قابل شناسایی است، اما با آن یکی نیست.

او استدلال می‌کند که ملت جامعه‌ای از احساسات می‌باشد که تنها شعار مناسب خودشان را در دولت خودشان می‌توانند پیدا کنند و برای همین است که به شدت برای آن کوشش می‌کنند.

^۱ - Volksgeit: به معنی روح و یا نبوغی است که تفکر و احساسات یک ملت را شکل می‌دهد - م

^۲ - Gemeinschaft: احساس افراد یک جامعه که بر پایه‌ی خویشاوندی، عضویت و... به وجود می‌آید - م

(همان ۱۲۱).

در همان حال ملت یک پدیده‌ی نظری است که ریشه در نژاد، زبان، مذهب، رسوم، تجربیات سیاسی و هر چیزی که احساس ملی به وجود می‌آورد، دارد. البته به باور وبر در این میان زبان مهمترین عامل و نژاد کم اهمیت‌ترین آن می‌باشد. برای اینکه ملتی موجودیت یابد باید اولاً عوامل مشترکی بین مردم وجود داشته باشند که آنها را از دیگران متمایز کنند. دوماً این عوامل باید به عنوان سرچشمه‌ی ارزش‌ها و پایه‌ی اتحاد در نظر گرفته شوند. و نهایتاً اینکه این اتحاد باید در سازمان‌های مستقل سیاسی که در سرتاسر جامعه موردنظر پراکنده هستند نمود پیدا کنند. وبر آن خصوصیتی را که گروهی از مردم را از گروهی دیگر جدا می‌کند، فرهنگ نامیده و آن را از عوامل اساسی در تشکیل و بقاء یک جامعه می‌داند.

همچنانکه بیتمان می‌گوید وبر آشکارا بین مسائل سیاسی دولت که مربوط به قدرت و تمامیت ارضی یک دولت می‌باشد و مسائل سیاسی فرهنگی که به بقاء و گسترش هویت ملی فرد مربوط است، تمایز قائل می‌شود (۱۹۸۵:۱۳۰). تقویت فرهنگ که یک مشخصه‌ی ملی است، در نگاه وبر از اصلی‌ترین اهداف سیستم سیاسی می‌باشد. آمیزش فرهنگ و سیاست در نوشته‌های وبر، هامن را بر آن داشت که در مورد وبر چنین گوید: «او یک ناسیونالیسم باقی ماند. هیچ وقت ناسیونالیسم آلمانی را مورد سؤال قرار نداد. ملت و قدرت آن در جهان همیشه برای او یک معیار سیاسی بود» (گویرنان ۱۹۹۶:۳۸).

البته در این میان استدلال دیگری مطرح است. لیت هم مثل وبر بر این باور است که در اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن بیستم، اولویت مهم آلمان اتحاد در مقابل قدرت‌های در حال پیشرفت مثل بریتانیا بود. تا اینکه نه تنها از لحاظ اقتصادی بلکه از لحاظ سیاسی و فرهنگی هم از آنها پیشی بگیرد. به قول هامن دورنمای قدرتمند کردن دولت آلمان به تنهایی یک هدف نبود اما وسیله‌ای برای برآوردن نیازهای اقتصادی طبقه‌ی کارگری در حال گسترش بود. این مهم درجاتی از اتحاد و آگاهی اجتماعی را در میان آنها (طبقه‌ی کارگر) تقویت می‌کرد. وبر استدلال می‌کند که طبقه‌ی کارگر آلمان در مقایسه با هم‌تاهای فرانسوی و بریتانیای خودشان، از لحاظ سیاسی بی‌تجربه هستند. او ناسیونالیسم را به عنوان وسیله‌ای برای مشارکت آنها در فرهنگ ملی می‌داند. علاوه بر این، تبدیل شدن آلمان به یک قدرت جهانی مثل همسایگان اروپایی‌اش تأثیر زیادی بر روی زندگی و ارزش‌های آلمانی خواهد گذاشت. در حالی که جنگ عامل استحکام ملت بوده،

وبر جنگ را همچون فاجعه‌ای برای آلمان می‌دانست که این با تحلیل هامن همخوانی ندارد. در نگاه وبر قدرت نظامی وسیله‌ای برای رسیدن به یک هدف بود که آن هدف مهم تأثیر گذاری سیاسی است. در همان حال اگر وبر با توسعه‌طلبی آلمان به منظور گسترش قدرت آلمان مخالف بود، اما او جنگ را به عنوان ابزاری جهت کسب اتحاد داخلی در یک ملت، تثبیت قدرت تزار در روسیه و در دفاع از استقلال ملت‌های کوچک مثل لهستان می‌پنداشت. بی‌کمان می‌گوید در جهانی مملوء از دولت‌های قدرتمند، تنها تنش بین دو ابر قدرت می‌باشد که استقلال ملت‌های کوچک را تضمین می‌کند و در این راستا است که آلمان وظیفه دارد که خود را به یک دولت قدرتمند تبدیل کند. اگر وبر را در چارچوب زمانی دوره‌ی خود قرار دهیم خواهیم دید که عقاید او با بسیاری از عقاید چپ لیبرال مشترک است. او مثل کارل رنر و بقیه‌ی لیبرال‌ها و سوسیال دموکرات‌ها در قبال آرمان‌های مطلق‌گرایانه‌ی روسیه نگران بود، و سرانجام او به برتری فرهنگی ارزش‌های اروپای غربی اعتقاد پیدا کرد. وبر در مورد استقلال امپراطوری مجارستان - اتریش و تبدیل آن به چندین دولت مستقل که با فدراسیون‌های دموکراتیک ملت‌ها در تضاد بود، شک داشت. اگر چه سوسیال دموکرات‌ها در اواخر قرن برای رسیدن به چنین موفقیتی تلاش می‌کردند. به طور کلی بنیان‌گذاران جامعه‌شناسی در نگاه خود به جهان تحت تأثیر ناسیونالیسم بوده‌اند. با این وجود هیچ یک از آنها نظریه‌ی روشنی راجع به ناسیونالیسم تدوین نکرده‌اند. در نگاه مارکس نظریه‌ی دولت از رهگذر نظریه‌ی تاریخ به عنوان تاریخ تنش‌های طبقاتی می‌گذرد. در نگاه دورکیم دولت یکی از ارگان‌های دیسیپلین اخلاقی است و میهن پرستی ایدئولوژی آن می‌باشد. در نگاه وبر دولت ضرورتاً یک ابزار سیاسی است اما ابزاری که به ایدئولوژی متمایز ملی و حفاظت از آن نیاز دارد.

نتایج

نقشه‌های فکری که جامعه‌شناسی راجع به ناسیونالیسم در اختیار ما قرار می‌دهد، ارزش چندانی ندارند. آنها به منظوری دیگری (ظهور جوامع جدید) طراحی شده‌اند و محصول عصر دیگری هستند. در اواخر قرن بیستم ما با مانیفیست دیگری روبرو می‌شویم، همچنانکه بندیک اندرسون می‌گوید: «ملیت قابل انتقال تحت تأثیر هویت، در حال گسترش است و همه جا در تکاپو هستند» (اندرسون ۱۹۹۶b:۹)

در این کتاب به بررسی مانیفیست‌های مختلف ناسیونالیسم در شکل کلاسیک آن در قرن

نوزدهم که دولت سازی بود و نمود آن در قرن بیستم که ناسیونالیسم آزادیخواه، و نهایتاً نمود اخیر آن که نئوناسیونالیسم و یا استقلال طلبی در جوامع غربی و ناسیونالیسم پسا کمونیسم است، خواهیم پرداخت. قبل از این ضروری است که رویکرد تحلیلی خود را در مورد مؤلفه‌های ناسیونالیسم، رابطه‌ی آن با قومیت، قدرت شخصی ناسیونالیسم و نقش آن در ساخت و اختراعات تاریخی کامل کنیم.

منبع:

این متن ترجمه فصلی از کتاب زیر می‌باشد:

-David MC. Grino (1998), The sociology of Nationalism. Routled Publication, London, New york.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی